

Discurso del “Indio”. El penúltimo ante el “Hombre Blanco”

MAHMUD DARWISH

Introducción y traducción al farsi de Shekouféh Mohammadi Shirmahaleh
Introduction and translation into Farsi by Shekouféh Mohammadi Shirmahaleh

RESUMEN: Mahmud Darwish es uno de los más importantes poetas palestinos contemporáneos y su poesía sigue inspirando a los movimientos de resistencia en muchos países. Su humanismo hace que su palabra traspase cualquier frontera y se presente firme y vigente en distintas épocas y geografías. La presente traducción al farsi de su poema *Discurso del “Indio”. El penúltimo ante el “Hombre Blanco”* construye un puente entre el mundo árabe y el mundo persa desde la cercanía de un dolor compartido y de una contagiosa esperanza.

ABSTRACT: Mahmud Darwish is one of the most important contemporary Palestinian poets whose work continues inspiring resistance movements in many countries. His humanism allows his words to surpass all borders and to be firmly and validly present in distinct epochs and geographies. The present translation of his poem *Discurso del “Indio”. El penúltimo ante el “Hombre Blanco”* to Farsi, constructs a bridge between the Arabic world and the Persian world parting from the closeness of a shared suffering and a contagious hope.

PALABRAS CLAVE: Mahmud Darwish, Discurso del “Indio”, farsi.

KEYWORDS: Mahmud Darwish, Discurso del “Indio”, Farsi.

RECIBIDO: 2 de febrero de 2017 • ACEPTADO: 21 de marzo de 2017

*Introducción de la traductora*¹

Mahmud Darwish alza velas y cruza el océano con una pluma y un papel, no para conquistar o humillar a los vivos y los muertos, sino para expresar un sentimiento común, para gritar un dolor compartido que no conoce fronteras.

La tierra, la madre de todas las criaturas, que extiende los brazos de su generosidad vivificadora aceptando al ser humano, a los animales y a cualquier semilla, ha sido agredida por usurpadores que, lanza y hacha en mano, talan cualquier ser vivo: en el África ennegrecida, en el Asia empobrecida, en la Australia de los aborígenes olvidados, en la Palestina del propio Darwish, en las selvas de Chiapas, y en cualquier otro punto de este mundo donde la vida fluye en su forma más sencilla.

Darwish sabe que “esta tierra no muere” y defiende “todo aquello que merece vivir”.² Aunque los extraños, estos señores blancos, no hablan sino la lengua del metal y la sangre, con los sagrados libros de la antigüedad en las manos hablan de la civilización, sin oídos para escuchar el sonido de la flauta, el pulso del árbol y las canciones de Babilonia. Mahmud escribe de la ineffectividad de las palabras antiguas, de la usurpación de la tierra y el mar, la vida y la muerte, el cielo y la sombra, pero también de “lo más bello que Dios ha escrito sobre el agua”, de

¹ El presente trabajo fue realizado gracias al apoyo del proyecto PAPIIT IN 402317 “Heteronomías de la justicia”, cuya responsable es la Dra. Silvana Rabinovich. La traductora agradece enormemente las valiosas opiniones y críticas de Bahram y Faramarz que ayudaron al mejoramiento de la traducción.

² Las frases entre comillas forman parte de poemas de Darwish y otros poetas palestinos incluidos en las antologías: “En cerco” y “En la estación del tren que cayó del mapa”, traducidos del árabe al farsi por Torab Haqshenas (Frankfurt: Andishe va Paykar, 2006 y 2011).

volver a nacer “a la orilla del litoral de lapislázuli” y habla de todo lo que pudiera “iluminar la noche un poco, sólo un poco más”, ya que “a él también le gustaría la vida si le fuera posible”. Él habla sobre lo que al extraño le falta en su mente y alma, de su incapacidad de sentir la nostalgia de la madre, o de escuchar “la canción del callejón cuando escala hacia la luna”, o de hablar en una lengua distinta a la de la opresión y de ver, sino por el punto de mira del fusil.

Darwish se dirige al agresor con miles de lenguas, aunque sabe que los enemigos han vencido en muchos frentes y que “el pan del enemigo está impregnado de su sangre”. Sigue defendiendo “la indiscreción de los ciervos”, “las plumas del ala de los últimos cantos” y todo aquello que goza de una mínima fragancia de vida, al estar consciente de tanto dolor y sufrimiento, no está dispuesto a firmar ningún acuerdo de paz, o a vender “un solo palmo de espinas alrededor de la milpa”. Él ha puesto su esperanza en la lucha, en el mañana del árbol y en los muertos que caminan y no temen la vida.

Mahmud Darwish se dedica “a lo mismo que hacen todos los prisioneros: a criar esperanza” sabiendo que en las noches de lluvia de fuego, bajo los escombros que han dejado las máquinas excavadoras enemigas y en la oportunidad entre un mártir y otro, el pueblo danza a la vida, se enamora y aprieta en los puños las llaves oxidadas. Darwish, igual que su homólogo alemán, Bertolt Brecht, declara resistencia a las situaciones más difíciles y a los días más oscuros: la última palabra todavía está por decirse...

No creas que terminó el trabajo de los Magos

En las venas de la vid hay todavía mil vinos no bebidos

(Iqbal Lahurí)³

³ Citar poemas para reforzar las palabras dichas o escritas es una costumbre iraní; siempre se indican sus nombres, pero jamás se refiere la obra impresa donde se encuentra el poema citado, pues en el ámbito oral su obra es de todos y con ella y en ella se vive. Para los que prefieren alejarse de la experiencia poética y ponerse muy serios, traemos aquí la información de la obra impresa: Mohammad Iqbal Lahurí, “Payam-e Mashreq”, en *Koliat-e Eghbal-e Lahuri (Antología completa)*, ed. de Akbar Behdarvand, Teherán: Zovar, 2010. La traducción es mía.

سقتان "سرخپوست"

سقتان قی ماقیل آخر بر برابیر "مرد سفید پوست"

محمود درویش

ایا گفتم مرتد؟

مرگ وجود ندارد آنچه هست تنها تبدیل دنیا هست.

- رئیس خیله ی دواست، سجان

۱

خُبّه در بیسی میبی همین هستیم آنچه داریم چیزهایی است که از دیروز بر ایمان مانده

اما رنگ آسمان دگرگون شد و دیگر شد دریای سرور ای آقای سفیدها! تو آقای سفیدها، تو آنها که سوی درختان تب

می روند چه می خواهی؟

جان ما در لوح، چو لگله مقدس، و ستارگان کلماتی روئندگرنند... اگر نگاهت را به آنها بدوزی تمام داستامان را

خونده ای:

اینجا به دنیا آمدیم میان آتش و آب... و میان آب ها، بر کراته ی ساجل لاجوردی دویزه تو باد خواهیم داشت: پس از

روز دلوری... به زودی...

پس سجزه ها را دیگر نگذر، در سجزه روحی هست که در کلاید ما از روحی در زمین دفاع می کند.

تو، آقای سفیدها! به سجت بیسوز بوزش بطلاید از روح طبیعت

به خاطر آنچه بر سر درختمان آورده ای:

آه درخت، خواهی؟

تو را نیز چون من شکنجه کرده اند

بختلایت نخواه برای آنکس که ملای من و ملای تو را از ریخته نرید...

^۴ اشاره است به دوره ای که سفید پستان نزدیست آمریکا، بر رویان آمریکا را توصیف می کند. مترجم

... کفای متعدها اینجا کلمات کین جفتهای ازاد میان آسمان و درختان را نخواهد فهمید...

اما کلب ازاد است هند را در هر دریایی کشف کند

و حق نبرد اجداد ما را "قتل" یا "هندی" صدا بزند

و نیز می تواند قلب نعلی دریا را بشکند تا با یادهای نادرست شمال هسو گردد

امفیزیون از ظلم و تقسم او به برابری انسانها آنگنان که یاد و آب بر این نده بلور ندارد!

و بلور ندارد که آنها نیز همتاگونه زاده می شوند که مردم در بلورلونا، گریچه خدای طبیعت را می پرستند که در کلام

چیزها هست و نه طلا را...

و کلبه مرد آزاده در جستجوی زبانی است که اینجا نیافته

در جمجمه های تیرکان تیک ما بی طلا می گردد

و در ما از مرگ و از زندگی مبهم خود را گرفته است.

پس چرا هنوز تو گوی تمل کنی را تا به آخر دنبال می کنی؟

و از ما چیزی نمی ماند جز آریه ای برای خرابه ها و برهلی سبک بر تنبوش دریچه ها.

هنگام میفین دل را زیر پا له کردی... دیگ بس است، همین کافی است تا از مرگ ما چون پختنهای به تخت دوران تو

بازگردی...

اما آیا زمان کن ترسیده ای بیگانه که همچون دو بیگانه در یک دوران و یک مکان یا یکدیگر رو در رو شویم، چون

بیگانهگی ایستاده بر آیه ی بیگانه؟

برای ما آنچه مال نیست... و برای ما آنچه از آسمان از آن تماشا است.

برای تمام آنچه مال تماشا است... برای تمام آنچه از هوا و آب از آن تماشا است.

برای ما آنچه از منگیزه ها از کن ما است... برای تمام آنچه از آهن از آن تماشا است.

بیا نور را در تیروی سلوه با هم قسمت کنیم.

هر آنچه می خواهی بر دل از سب و برای ما دو سخره بر جا بگذاش تا مردگلمان را در آسمان دفن کنیم

و هر آنچه می خواهی بر دل از تریا و برای ما دو موج بر جا بگذاش تا از آنها ملهی بگیریم

و طلای زمین و خورشید را بردار و برای ما زمین تاهلیمان را بر جا بگذر
و بزگرف بیگانه به خویشات بزگر... و هند را جسیو کن.

۳

... ناهای ماه درختی هکتد از جنس سخن الهی، مرضی بتد یروزی تو بگ تنگ.
درختن نام را تارید، ای متعی که که از دریا با جنگ آمده ایده امیهای سطرورتان را در دشت رها نکید...
برای تمام یروزدگل خودتان و برای ما، یروزدگل خودمان، برای شما ایمان خودتان و ایمان ما برای خود ما
پس خدا را مدفون نکید در کتلهایی که انا می کتید سرزمینی را بر خاک ما به شما و حده دانه اند
و یروزدگل خود را بدل نکید به بیشکلی در دریل شاه!
گلهای سرخ رویاهلیمان را بگیرد تا ببیند نتیجه را که ما تو شامعی می بینیم!
و زیر سله ی درخت بید ما بخوابید تا کپوترها پرواز کنند... کپوترها... همان گونه که نیلکان تیک ما بیش تو این
یروزی کردند و در آرامش یلگشتند... در آرامش...
ای سخته شما کم دارید بلو ترک کردن مدیترانه را
و کم دارید تنهایی جانودانه را در جنگلی که به فیه ی پرتگاه سرک نمی کتد
و کم دارید خرد تسکتگی ها راه و تسکت را در جنگها
و کم دارید سنگی را که از جریان تتر رود زمان فرمان نمی برد
و کم خواهید دلت آن لحظه ی اندیشیدن در هر چیز را، تا در تمام شعاعی بروید بیسته ی زمین
و کم خواهید دلت لحظه ای را برای تو دل مانتن میان بگ راه و راهی دیگر
روزی لوریید را کم خواهید دلت و تس های کتلان را و ترفه های یایی ها را...
غزل های سلیمان را دریا ه ی سولامیت کم تارید و گل موسنی را، برای اصلان غریب
ای مرد سفید! کم خواهید دلت زگری برای و ام کردن آمدان جتون
و دلی که سنگها را بساید تا خود سخته شود برای توای گمانچه ها...
کم دلرید و کم خواهید دلت تروید تنگ را!
اما لگ می بیست ما را بکتید جفانانی را که دوستیمان را از ایمان کرده اند نگتید، دیروزمان را نگتید
کتش بسی کم خواهید دلت با شیباح ما در سبهای بی حاصل زمینان

و آفتابی نه چنین سوزان، و ماه کاملی نه چنان کامل، تا جنایت بر پرده‌ی بزرگ کشتن بزم گونه بنماید
پس تکلیف نگهید برای کشتن خدا...

۴

... می‌دانیم این گشگی مستور برای ما چه نهان داشته است
آسمانی که بر نمک ما می‌افتد آرام جان است. بیدی می‌رود بر مسیر باده حیوانی در سوراخ‌های فضایی زخم خورده
ظهوری می‌سازد و دردی خوب در هیلمان را تور می‌کند
و زمین بیش از آفرینش سنگین تر نبود، اما بیش از زمان چیزی هفتاد آن متلاخه بودیم...
بدها آغاز و بیلیمان را خواهند سوخته گزینمان اما خوین است و روز هیلمان را در خلکسر اسلایر دفن می‌کنیم
آنگاه آن ما نیست و می‌دانیم امروز آتشی آهن چه کنارک دیده است برای ما و برای خدایانی که از نمک نفعان دفاع
نکرده‌اند

و می‌دانیم که حقیقت نیرومندتر از حق است
می‌دانیم که زمان از آن روز دگرگون شد که دیگر گشت تکل جنگ اترها
پس چه کسی صدای ما را تا بلران خشکیده در ایرها بلند خواهد کرد؟
بعد از ما چه کسی نور را خواهد تمسک و در پرستگاه هیلمان که خواهد زیست؟
و چه کسی این هیلمان را از خورش طرز در امان خواهد داشت؟
بیگفته گشت: "بیک تمدن را به شهابت می‌دهیم" و گشت: "هفامن هستم سالان زمان، آمده ام از تما زمین را به
میرات گیرم، از متعلق من بگذرید تا بتعلم اجناسان را یک به یک بر سطح دریاچه"
گشت: "تما را توید تمدن می‌دهم تا انجیل یابنده شود" و گشت: "پس بگذرید تا بیورنگار تنها برای من باقی بماند"
آنس سرخویست مرده نزد خدای مادر اسمفها بهتر است از سرخویست زنده^۳
و بیورنگار سفید است و نیز سفید است این روز: یک دنیا برای تما و دنیایی دیگر برای ما...
بیگفته سخنمی بیگفته می‌گوید و در زمین جایی می‌کند برای دفن کردن آسمان
بیگفته سخنمی بیگفته می‌گوید و کودکان و بیروانه هیلمان را تکل می‌کند.
ای بیگفته به بوستان ما چه وعده داده‌ای؟ گلپایی حطی زیباتر از گل سرخ هیلمان؟

هر چه خود می‌خواهی، اما می‌دانی لیا که آهوان نخواهند خورد سبز هلی را که آشنه بشند به خون ما؟
 هیچ می‌دانی، ای بیگانه، که گاو میش‌ها برادران ما هستند و گیاهان خواهران ما؟
 بیش از این زمین را تگن! لاکت را زخمی نکن که در لاک، او می‌خواهد زمین
 زمین، مادر بزرگ ما که گسواتش درختکند و گل‌هایش گورهای ما.
 "بر این زمین مرگ نیست"، پس دگرگون نکن سنگتگی افریتش را!
 کینه‌های یاغ‌هایش را نشکن و زمین را تهراسان، به درد نیلور زمین را.
 رودهای ما کهرتس هستند و ما توه‌هایش، ما و تمام پس نگشیتش...
 مملعی زود رفتی، سنجیم پس سهم خود را از خون ما بردارید و لو را رها کنید.
 بگزارید هانگونه که هست: زیباترین چیزی که خدا روی آب نوشته است، برای خودش... و برای ما.
 سدای نیلکمان را در یاد خواهیم شنید و در جوفه‌های درختکمان به بیضمان گوش خواهیم سپرد.
 این زمین مادر بزرگ، هست و متعس است سراسر، سنگ به سنگ.
 این زمین سرزاده خدایی است که با ما زیسته و منکره منکره به تنهایش ما روئنی بختیده اند...
 برهنه یا راه‌رفته ایم تا جان سنگ ریزه‌ها را لمس کنیم
 و برهنه راه می‌رویم تا روح، روح هوا، زنی که موهنهای طبیعت را به ما باز می‌گرداند تنبوش مان بشند.
 تگریخ ما تگریخ زمین است.
 زمانی بود برای زمان تا در او متولد تویم و از او به او باز خواهیم گشت: ارواح زمین را، کم کم، به او پس خواهیم
 داد.
 و یاد عزیزانمان را در کوزه‌های یا نمک و روغن نگهداری می‌کنیم،
 بیش از این ناستان را به برندگان جویبارها می‌فروشیم
 چه ما اینجا نضتین‌ها بودیم، بدون مسی جان انسان و آبی در هلیان
 و بدون اسبلی که در دشت سبزهای آهوانمان را بچرند
 و بدون بیگلگانی که بر تنهای هسرامان بگزارند.
 پس نی را به یاد بسازید... که اکنون بر مردمان این زخمی گاه می‌گیرید... و فردا بر تما خواهد گریست...
 و بر تما خواهد گریست... فردا!

۵

و مدامی که به کس هلمن بدود می گویم سلحطان را بلسخ نخواهم گفتم...

وصحت خدای جید، خدای آهن، را روی ما توید و از مردگان آتش بیس نطیید که از ایشان کسی به جا تعاقده است
تا تما را صلح کردن با خود و یا دیگران بیفوزد

و لگر به خلطی تنگهای انگلیس، شراب فرانسوی و آتولاترا توید هنوز اینجا می بودیم و هجنان می سلخیم
و آیدنان که سلسته است می تویدیم در کفر خلق گوزنهام

تاریخ نغاهمان را از بی می کردیم و به تما توید می تلیم بی گناهی را و گلهای داودی را...

برای تما، بیورنگل خودتان و برای ما، بیورنگل ما

برای تما بیوروز خودتان و برای ما، بیوروز ما

و زمان رود است و چون خیره در او می نگریم، زمان را در ما غرق می کند...

مگس تما برای باز ایستیدن کنتلر کبی مسو از بی نمی کنید؟

مگس زمان تما را تزئیده اند؟ آیا چون ما تیس دلتنگی برای ما را نمکیده اند؟

آیا هجیون ما برای بیوسن به بیسوها از بی کفوش سلخته اند؟

می خواستیم بهار را به تما مزده دهیم، بیس سلحطان را از خلف بیرون نیلورید.

می توانستیم هدیه و گواهی رد و بدل کنیم

اینجا بود خلق من. اینجا فرد خلق من.

اینجا درختان باطو ارواح خلق مرا پنهان می تلند. خلق من بسان هوا، نور و آب باز خواهد گشت

زمین ما را به زور شعشیر بگیرد اما من با نام خویش قران دلا صلح میان قتل و مقول را امضا نخواهم کرد

و امضا نخواهم کرد یا نام خویش اجزیه ی فروش حتی یک وجب از خلیزراهی اطراف مزرحه ی ذوبت را...

و می داتم هم اینکه که در نتیوش نام خود در رود فرو می افتم، به آخرین آفتاب بدود می گویم

می داتم که به کلب ما را خویش باز می گردم تا تو، کلبی سفیدهام وارد عصر خود شوی...

بیس بی جسد من مجسمه های آزادی بنا کن، بلسخ مده درود را و صلوی نظری را بی سایه ی منگی من بی افراز

به زودی تا گله های سرود صعود خواهد کرد [سرود خودکشی هلی دسته جمعی، آنگاه که بر تلویح کهنستان

سوگواری می کنند]⁶

و برندگان سناهاییان را آنجا را خواهد ساختند درست همین جا بیروز شدند بیگفتگان،

همین جا بر نمک بیروز شدند و دریا در این ها گم شد

و در ماه بر خسته های گندم چیره گشتند و سیخ های یرق و نلن را گسترند

ایتجا عقاب از آتوه خود کتی کرده هم ایتجا بیگفتگان بر ما بیروز شدند.

و در این صصر جدید بر ای ما هیچ نمقد

ایتجا بیگر های ماه این این در فضا می می شوند

ایتجا جتهای ماه منگوه منگوه در فضایی سرود موسو می زتند

۶.

دیر زمانی خواهد گشتت تا لکتون ما چون خود ما به گشته بدل شود

نصت، نایلیان خود گام خواهیم زده دفاع خواهیم کرد از درختی که تغییرش ماست

از زنگوله های تدب، و از ماه که بالای سر کومه هیلمان می خواهیمش،

و از بی بدویی آهوانان نیز دفاع خواهیم کرد و از گل کوزه گری مان، و از بی های دل آخرین نصح ها.

به زودی دتلیان را بر دغای ما خواهد ساخت: و از میان گور هیلمان راه خواهد گشود

به سوی ماهواره ها، این صصر چیزهای ساختگی است.

این صصر معدن است، تسلیان کهنستان از یک تکه زغال بیرون خواهد تراوید...

مردگان هستند و استخوان گران، مردگان و مائین های حقاری، مردگان و بیمل مستها و مردگان و سفحه های رانل

که تملر مردگان را ثبت می کنند [که بیش از یک دل در زندگی می میرند]⁷، مردگانی که پس از مرگ، زندگی می

کنند،

⁶ این بیت در نسخه ی اصلی معنی شده نیست اما در ترجمه ی انگلیسی نسخه ی بنیاد دیویش هست.
⁷ همان.

مردگتی که با مرگ خویش دیو تمدن را بیرونش می‌دهند و مردگتی که می‌میرند تا زمین را برکالبد به دوش
کشند...

کای سزدها، خلق من و خلق خود را کجا می‌بری؟

لین ریتک صلح به هوا و تار هوا بیما بر زمین را به کاسین برنگاه می‌کشند؟ صمود کشندگان زرفای کلام
مخالفند؟

برای تمام هنر آنچه خواهد: یک روم نوین، اسیرت تکنولوژی و لیدولوژی دیوانگی،

و ما از زمانه ای که هنوز لاله کش نیسیم، خواهیم گرفت

چونان دسته ای از اسلحه‌های دیروز به زمین برنگان خواهیم رفت

و خواهیم نگریمت سوزیمینان را از سنگ ریزه های زمینان، از شکاف این‌ها، از فراز سخن سخرنگان، از هوای

دریلچه‌ها، از دانه ی شکسته ی ذرت، از گل روینده بر گوره، از بیگهای ستوریه، از تمام چیزها سوزیمینان را

خواهم نگریمت

مخندها! تمام در محاسره ی مردگتید، مردگتی در حال مرگ، مردگتی زنده

مردگتی که باز می‌گردند، مردگتی که باز می‌کشاید،

پس به زمین فرصت دهد تا حقیقت را بازگو کند، تمام حقیقت را، دریلچه ی تمام

و دریلچه ی ما...

و دریلچه ی ما

و دریلچه ی شما!

۴

هستند مردگتی که در تقابلی که شما خواهید ساخت می‌خوابند

هستند مردگتی که در آنجا که شما نلید می‌کنید به دیدار گذشته ی خود می‌آیند

هستند مردگتی که از قرآن یلهایی که شما خواهید ساخت می‌گذرد

هستند مردگتی که شب بیرونه‌ها را روشن می‌سازند

مردگتی خلوش، خلوش از تنگنای شما، که سینه دمان می‌آیند تا با شما جای بنوشند

پس ای اینجا میمانان، برای میزبانتها صندلی خالی بگذارید... تا شرایط صلح با مردگان را برایشان بخواهند!